

تنها می مانم شهلا پروین روح

هوای پارک پاک و آفتابی بود از آن روزهای درخشانی که تنها اوایل بهار اتفاق می افتد. پسر سرش را به پشتی نیمکت تکیه داد و همان طور که با انگشتان چین های سر شانهء مانتوی دختر را نوازش می داد گفت :

- نگا ، آبی سیره ، نه؟ معلوم نیست دریای کجا معلق زده رفته اون بالا . چقدر زلاله . اونام تکه های یخ . شبیه نیستند؟

دختر به لکه های سفید ابر نگاه کرد . پسر همین طور می گفت:

- اون قدر سیاله که آدم دلش می خواد بپره توش شایدم نه مثل یه کاسه چینی ... می شه این جوری دست هات رو باز کنی ببری بالا ، دو تا لبهء کاسهء چینی رو بگیری و سطح زلالش را فوت کنی. یخ ها همه جمع بشن برن اون طرف ، لب بذاری لب کاسه و سر بکشی ، سیر...

دست های از هم گشوده اش را پایین آورد انگار که بخواهد دختر را در میان بگیرد . دختر شانه ای انداخت ، دست های پسر رها شد . دختر بی آن که رو بر گرداند گفت:

- بده توی روزنامه چاپ کنن.

- چی...؟

- همین شرو و رایبی رو که گفتی .

- دلخور نباش ، باشه .. آشتی ؟

و خودش را جلو کشید تانگاه دختر را ببیند . باز گفت :

-آشتی؟

- بنشین درست ، یکی داره میاد . پس این جا چندان متروک و تار عنکبوت زده هم نیس

...

- کو؟

- اون جا، الان از درخت بزرگه رد می شه ... خود عنکبوته اس .

- بیهوه سیاه. حتماً نرش رو خورده حالا اومده بر آفتاب هضمش کنه !

پیرزن حتم داشت که فواره ها کار می کنند . بوی مانداب به چرخش در آمده را فرو کشید و کندهء دو پارهء درخت بزرگ را نگاه کرد . به میدان گاه پیچید و از دیدن فواره های افشان ذوق کرد . کنارهء خط اریب موزاییک های ترک خورده را گرف و تا کنارهء آب نمای بزرگ رفت . پاشه های آب ازرج شکستگی موزاییک ها می رفت تا پای سطل سبز گهواره ای پا در گل . پیر زن برق برق بلوره های نک فواره را تماشا کرد بعد سر برگرداند و جوان ها را دید . تند نگاهش را دزدید . از مقابلش که می گذشت زیر چشمی فرو رفتگی نشیمنگاه هایشان را میان ردیف شکسته و بدون تختهء نیمکت دید زد لنده داد :

- انگار که جفتی نشسته ان سر مستراح فرنگی ، قحطی جا آمده؟

- رفت طرف نیمکت خودش در سمت مقابل میدانگاه . وارد فرورفتگی نیم دایره ای شمشاد ها که دو نیمکت رو به روی هم داشت شد . نیمکتش را دید زد ، از خودش وارفت :
- راست اومده نشسته سر جای من . دست کم روی اون یکی نیمکت می نشستی . گوشهء نیمکتش نشست و کیف دستی اش را زمین گذاشت . از گوشهء چشم طرف دیگر نیمکت را پایید . غر زد که :
 - خوشم نیومد . با این ژاکت زرشکی مثل جفله ها شدی ، با این سن و سال قباحت داره . بعد یواش تر در خودش لندید:
 - کاش بلند شه بره ، بره یه موقع دیگه بیاد ... با یه جلیقهء سرمه ای ... اصلاً برای چی میاد ، حرفی هم که نداره بزنه . دلش خوشه که میاد می شینه تا من نگاش کنم ...؟ من باشم کسی نگام کنه انگار سنگ روی دلم سنگینی می کنه . این قدر می گردم تا پیداش کنم . بعد بلند تر گفت :
 - آی جوونی ... اون موقع ها کیف داشت که بر تن می نشست نه بر پیرهن . باز تو دلش گفت :
 - اصلاً خودشه ؟
 - به طرف دیگر نیمکت برگشت و گفت :
 - پارک بزرگیه نه؟ می دونین سه تا میدونگاه دیگه عین همین داره ؟ بعضی ها میدونگاه ها رو با هم اشتباه میگیرن . بخصوص اگه مثل ما پا به سن باشن . من که خودم هزار بار بیشتر اومدم ولی باز نشون گذاشته ام .
 - یکی یکی انگشت هایش را جمع کرد و شمرد .
 - کندهء درخت ، کاشی های شکن دادهء شکسته و اون نیمکت که دو ردیف نشیمنگاهش ... نگاهش رفت به جوان ها و به نظرش رسید که دختر دارد نگاهش می کند .

دختر گفت:

- فکر می کنی داره چیزی می خوره ؟
- کی؟
- پیرزنه دیگه .
- از کجا بدونم .
- دهنش رو ببین مدام تکون می خوره ... شاید آدامس تو دهنشه .
- گمون نکنم به سایش نمی خوره . نکنه گشنته، هان ؟ همون جا که بستنی خوردیم ساندویچ هم داشت ، می گفتی .
- نمی خوام . بستنی اش هم تعریفی نداشت ... می دونی الان چی می چسبه ؟ گردوی تازه .
- برای گردو باید صبر کنی تا دم غروت اون طرف پارک فقط جلوی ورودی اصلی .
- ببینم باد کنک نمی خوای ؟
- پس چی که می خوام ... اصلاً اومدیم این جا که چی ، که اون پیرزنه رو تماشا کنیم ؟
- پسر خندید .
- پس من بوقم ... خونه که نمی یای . یک هفته ، ده روزه یه سر نزدی ببینی زنده ام .
- گفتم بیا رمت این جا دنجه می تونیم دو کلام حرف بزنیم .

- حرفی نیس ! یعنی... باز نمی خوام دعوا مون بشه ... اصلاً از یه چیز دیگه حرف بزیم مثلاً همون ورودی اصلی که گفتی. حالا می دونی اون جا چه خبره . زن و مرد توی هم می لولن . بچه ها ، کالسکه ها . بادکنک ، توپ ، سروصدا...
پسر ادامه داد :
- بستنی ، پشمک ، بلال ... خودت رو به در و بی در می زنی ، نمی خوای جدی باشی ؟
- جدی تر از اینم می شه ؟
- یعنی واقعاً افتادی توی دور ابتذال سقف و تخت و کالسکه و بچه ؟
دختر شانه انداخت و گفت :
- کی حالا بچه خواست . می خوام حالا حالاها بگردم .

پیر زن گفت :

- دختره خیلی جوونه... شایدم چون ریزه میزه اس به نظر میاد. من جای پسره بودم سبیلیم را می زدم ، بزنه بیشتر به هم میان نه ؟
وباز در خودش لندید:
- ولی هنوزم سر حرفم هستم . پولورت بهت نمیاد توی ذوق می زنه . زرشکی ، زرشکی ام نیست ، قرمز جگریه. اون وقت باکت و شلوار مدادی . موها هم دیگه اصلاح لازم داره . بلند گفت
- چای می خورید ؟
- از کیف دستی اش نیم لیوان و فلاسکش را در آورد ، توی لیوان را فوت کرد و چای ریخت . بعد خیره شد و به بخار غلیظ و سفید سطح چای . هورت کشید و بخارهء ولرم و سبک را کشید تو . گفت :
- دلم لک زده برای یک سیگار .
به گوشهء دیگر نیمکت سری تکان داد و گفت :
- دارم ترک می کنم .
دست چپش را بر سینه گذاشت. جرعه ای از چایش را نوشید چشم هایش پر آب شد . گفت :
- مرده شور دندان عملی رو ببرن ، وقتی آدم می فهمه ، که تا حلقش سوخته.
دهانش را جمع کرد . گفت :
- کم اتفاق می افته کسی رو این جا دیده باشم . اونهام دفعهء اولشونه . هر چند قیافهء پسره به نظرم آشناست . برا همین آدم خاطر جمع نیست که کی یو دیده ، کی یو ندیده .
باز فنجانش را نزدیک لب برد . خیره اش شد و گفت :
- دیشب بد جوری میل سیگار کرده بودم . عروسم چند تا نخ توی یخچال داره ، خدا می دونه از کی . مزه اش رفته ... این جا مزه می داد خوبه ساعت چند اومده باشم؟ بپرسید هم نمی دونم . یعنی توجه نکردم. فقط می خواستم زود تر بیام پایین . اتاقم اونه!
طبقهء ششم، نیم در دست راست پنجرهء بزرگ ، همون که پردهء عنابی داره .
با انگشت ساختمان های بلند مشرف به پارک را نشان داد .
- پارک از آن بالا دیدنیه ، باید ببینی . اسباب های بازی ، خیابان بندی های صاف با درخت های یک در میون افرا و سرو. دو تا میدونگاه این دست پارک دو تا اون دست . می خوام براتون چای بریزم دستم رو پس نزنین ، عطر خوشش به خاطر طارونه س .

پسر گفت :

- هیچ حواست به من هست ؟ معلومه کجایی؟
- دختر پسر را نگاه کرد و باز سرش را چرخاند .
- به نظر من پیر زنه یه چیزش می شه .
- چطور؟
- چطور نداره . نگاه کن . جدی می گم ... ببین چای ریخته گذاشته این سر نیمکت . سر و دستش رو ببین ، مرتب می پره .
- تو هم بند کردی به این پیری ها .
- پسر گفت و چشم دوخت به فواره بلند میانه آب نما . دختر بازوی پسر را چسبید .
- نه به خدا نگا ، انگار داره مناسکی ، چیزی به جا می یاره . دیدی... دیدی قندون رو کجا گذاشت .
- پسر به دست های دختر که بازویش را می فشرد نگاه کرد و گفت:
- چطوره که از همه درس و معلوماتت فقط بخش مراسم آیینی را یادت میاد؟ بیشتر ها نظر دیگه ای داشتی . عشق یه چیز دیگه ای بود ... هیچ آدابی و ترتیبی...
- ببین تو داری شروع می کنی ها . گفتم بیا ، اومدم . حالام هرچی می خوام از یه چیزی بگم که موضوع خودمون نباشه باز شروع می کنی .
- من ؟ تو از اولش لج کردی . حتی سر کجا نشستن . لااقل می رفتیم روی اون نیمکت ، به موضوع مورد علاقه ات هم نزدیک تر بودیم .
- دختر پکی زد زیر خنده و گفت :
- نشیمنت خواب رفت ؟ حفته ، چقدر گفتم بریم سینما ... فقط چون من گفتم از بازیگرش خوشم میاد ؟
- دختر این را گفت و چشم دوخت به پسر . پسر خودش را کمی جا به جا کرد و گفت :
- نه این که خیلی تحفه س!
- ببین تکلیفت رو مشخص کن تو می تونی یا خیلی متعصب و غیرتی باشی یا خیلی آزاد و ...
- راست گفتم... باید می رفتیم سینما اون وقت وقتی داشتی گله اشک می ریختی ، دستات رو بگیرم و دلداریت بدم یا حسابی تو صندلیم فرو برم و سرم رو یواشکی بذارم روی شونه ات . شونه که چه عرض کنم روی این بالشتک ها ...
- زد بر سر شانه های اسفنجی دختر . دختر گفت:
- لوس نشو ... این جا بدکم نیست . نه جدی می گم ! از دیدن راز بقا که بهتره . و دور تا دور میدانگاه را نگاه کرد .

پیرزن پرسید ؟

- ساعت چنده ؟

- و به سایه ها نگاه کرد . از کیف پول پارچه ای زیپ دارش قرصی بیرون آورد و بر زبان گذاشت و با ته مانده چای سرد شده فرو داد . گفت:
- آدم تو کار جوونا می مونه . ببین چقدر وول می خورن ؟ اون وقت تو همین یک گله جا خوب چند تا نیمکت با شه ؟! هشت تا ، درست هشت تا ، عین خیالشون هم نیس . عالم دیگه ای دارن . روزی صدتاشون رو توی پارک یا از پشت پنجره می بینم . خونه خوبیه ، اصلاً مثل مال خودمون نیس ولی خونه خوبیه . یکی که آسانسور داره یکی ام مستراح هاش . آخه فرنگی ام داره . تا عادتت شد سخت بود . ولی خب برای ساییدگی زانو به دادم رسید ... دیر تر هم آدم خسته می شه . همین دیشب کلی الکی اون جا نشستم . گفتم

یا نگفتم؟ ساعتش رو نمی دونم . گمونم نصف دل شب بود . بیدار شدم ، با یه صدایی که انگار صدای نفس بود . کسی بلند بلند نفس خواب می زد . رویم به پنجره بود و صدا نزدیک نزدیک ، انگار پشت گوشم باشد چشم دوختم به میز کنار تخت که هزار جور قرص و دوا را چیده ام روش . نه دل می کردم بر گردم ، نه دست دراز کنم چراغ رو میزی رو روشن کنم . آخر توی اتاق در بسته ، تک و تنها ! آخر الامر استغفار گفتم و بر گشتم ... هیچی . آب خوردم و دراز کشیدم . انگار بر گوشم بود . گرمی اش درست می خورد به این جا . بلند شدم چراغ را روشن کردم رفتم مستراح . بر گشتم هم تمام گنجه و زیر تخت را نگاه کردم سرم را گذاشتم روی متکا ... کنار دستم بود . طاقت نیاوردم نشستم . حالا باز آگه خونه خودمون بود با اون همه چیزهای آشنا ، اون همه یاد بود ، اون کت پیژامهء اطلس بته جقه ای لب تخت ... که این همه مدت سر جاشه ... تا اون جا بودم هر روز می تکوندم ومثل اولش می انداختم لبهء پایین تخت بعضی نصف شب ها ... بیشتر زمستون ها ، که زانو هام یخ می کرد و هیچ جور گرم نمی شد می کردمش پام ... باز آگه اون جا بود ... اون جا کمتر فکری می شدم . عوضش این جا نوه ها زمین و زمون رو به هم می دوزن ... ولی خب شب خوابن . عاقبت زدم بیرون . حواسم که سر جا اومد توی محوطهء بازی بچه ها بودم . شده محوطهء بازی را بدون بچه ها دیده باشی؟ من دیده ام .. غیر از دیشب هم زمستون ها ووقتی بارون میاد یا برف . سرسره های خالی ، تاب های بی حرکت . بد جوری دل آدم میگیره . از اون جا اومدم بیرون و چند تا جوون زیر درخت ها نشسته بودن . حالا بیدار یا خوابش با خدا . گفتم از شون یه سیگار بگیرم یا یه قهوه که همیشه همراهی می آرن ... گفتم روسریم رو کیپ می بندم دستامو می کنم زیر بغلم و روی یه نیمکت می خوابم ... نتونستم هوا سرد و نمدار بود .

پیرزن به پاهایش نگاه کرد . مورچهء درشتی را که داشت از جوراب واریشش بالا می آمد با دست انداخت .

- خیلی خوابم می آمد . حالام چشمام سنگینه .

دختر گفت :

- دعا می خونه !
 - از کجا می دونی؟
 - همین جوری ... فکر کنم عادتشونه . یه آیه ای ، کلمه ای را دم می گیرند و ، ورد می خونن .
 - چی می گن؟
 - ذکر می گن دیگه ... شنیدم که می گن توی خواب هم قطع نمی شه ... می آیی یه قراری بذاریم؟
 - که چی ؟
 - که وقتی پیر شدیم و خواستیم ورد بخونیم فقط اسم همو بیاریم . مثل لیلی و مجنون که همه اش به جای مشق اسم همو می نوشتن .
 - یعنی تا اون موقع از حال و هوامون چیزی باقی مونده ؟
 - یعنی نمی شه ؟
 - آخه توی پیری ... نمی دونم ... پیش که نیومده . آخه تحمل آدما برای یه عمر .
 - فکر میکنی خیلی کسالت آور باشه؟
- بعد گفت :
- نه خیر ... ادامه داره . نگاش کن

اونو ولش ، موافقی پیتزا بگیریم بریم خونه من ؟

- پیرزن آب نیاتی به دهن گذاشت و گفت :
- از پرتقالیه هم ور دارین ، خیلی ام ترش نیس .
 - سرش را به پشتی نیمکت تکیه داد پایین آمدن آفتاب را تا تلالو اکلیلی پاشه های فواره نگاه کرد و گفت :
 - روز همه چی فرق داره ، نه ؟ هر چیزی سر جای خودشه . ولی شب ... کاش شب پشت گوشم نفس ن...می ...ک ش ...ی...

دختر گفت :

- آخر شب که زنگ می زنی ؟
 - آگه خودت گوشی رو ورداری آره .
- دختر گفت :
- مامان که می دونه! فقط زورت میاد سلام و حال و احوال کنی .
 - تحویل نمی گیره .
 - فقط می خواد قطعی بشه ... برای سربازیم هست .
 - یادم ننداز .
 - طرف خوابید . عجیبه، نشسته اونم یه همچین جایی کسی خوابش ببره .
- دختر آستین پسر را کشید و گفت :
- بریم کنار آب .
- و خودش جلو رفت و کنار آب نما ایستاد . پسر رسید ، دختر هولش داد زیرپاشه های آبی که بر موزاییک ها می ریخت . پسر دختر را چسبید و با خود کشید . لامپ های رنگین زیر آب یک باره روشن شد . دختر جیغه ای کشید و غش غش خندید . پیرزن از جا پرید و هاج و واج نگاهشان کرد پسرگفت :
- بیدارش کردی .
 - بد شد بزن بریم .
- و در حالی که بر قطره های آب روسری و مانتویش دست می کشید شانه به شانه پسر راه افتاد .

پیرزن هنوز می دیدشان که به کنده دو پاره درخت نزدیک می شدند که صدای نفس ها را از گوشه دیگر نیمکت شنید . خمیازه اش را جمع و جور کرد و گفت :

- بالاخره رفتن . هر چند نمی شه هم تنها موند .

اردیبهشت ۱۳۸۳